



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نهصد و نوزدهم





آقای علی



بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

غزل برنامه ۹۰۵ گنج حضور

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب
تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

ما اصل خود و هشیاری را در ذهن زندانی کردیم و بی‌هوش در ذهن شدیم و زیر همانیدگی‌ها گرفتار و خواب هستیم و در انبوهی از چیزها و خواسته‌ها و تقلیدها خود را هزاران هزار تکه کردیم؛ و از هر چیزی یا زندگی می‌خواهیم و یا سر جنگ و دعوا و مقاومت داریم؛ و این چرخه ما را بی‌خواب و بی‌قرار و ترسو و نگران و افسرده کرده. حتی ما در معنوی‌نمایی و انواع دانش و باور خود را زندانی کردیم و در سطح دانش بدون عمل، گیرافتاده‌ایم و برای خود و دیگران ستیزه درست کرده‌ایم. پس هر کاری، چه به ظاهر خوب و بد با من ذهنی، آسایش را خراب می‌کند. زیرا عقل خداوند در آن کار نیست.

با من ذهنی، از یک جایی دیگر متوجه می‌شویم که نه پول، نه ظاهر، نه شهرت، نه قدرت، نه دوست، نه دانش، نه هنر، نه مسافرت، نه تفریح، نه همسر، نه خانواده و نه هیچ چیزی دیگر خوشی و جذابیت ندارد و اگر هم دارد، چند دقیقه و یا کوتاه و آفل است. زیرا که ما با عقل من ذهنی هر چیزی را خراب می‌کنیم، نابود می‌کنیم.

در صورتی که کسی که مرکزش خدا است و از چیزها زندگی‌گدایی نمی‌کند، همین که زیر آسمان و در این دنیای شگفت‌انگیز قدم بزند و مرکزش خدا باشد و شاد بی‌سبب باشد، هر لحظه و هر قدم او پر از شکر و عشق است و فراوان بینی. ما اگر مرکزمان غیر از خدا و فضای گشوده باشد، به درد و ستیزه و کشمکش می‌افتیم و این کار قضا و کن فکان زندگی است تا ما را بیدار و پاک کند.

حال اگر به هر دلیلی، چه با درد و حوادث و چه با تلنگری متوجه شدیم که به اشتباه در ذهن افتاده‌ایم، باید از زندگی کمک بگیریم و تسلیم شویم و پرهیز کنیم و درد هشیارانه برای ترک کردن بکشیم تا ما را از همانیدگی‌ها و چیزهایی که به آنها چسبیده‌ایم جدا کند؛ تا بتوانیم به نور زندگی و بی‌نهایتی زنده شویم و طلوع کنیم.

پس به طور خلاصه، باید هر لحظه هر چه که در مرکز آمد و خواست جلوی نور را بگیرد، شناسایی کنیم و با پرهیز و درد هشیارانه، با شکر و رضایت و پذیرش و صبر به آن اجازه جا خوش کردن ندهیم و با بزرگان همراه باشیم و مداومت و تکرار داشته باشیم تا بتوانیم با عقل من ذهنی نبینیم و بجای آن با دیدی عدم و بی‌قضاوت حکمت‌ها را دریابیم و توکل صد در صد داشته باشیم؛ و این سبب می‌شود زندگی و خدا ما را تبدیل به اصل اول و خداگونه کند.

دامانِ تو گرفتم و دستم بتافتی
 هین دست درکشیدم، روی از وفا متاب
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

زندگی و خدا و شادی بی سبب و برکات بی نهایت وقتی نمایان می شوند و خودشان را نشان می دهند که ما، بدون من ذهنی باشیم و پناه به خدای ذهنی و باورها نبریم و گدایی و شک نداشته باشیم.
 بلکه فقط صفر شویم و هیچ شویم و شک نداشته باشیم که زندگی صلاح ما را در هر چیزی بهتر از خودمان می داند و تنها کافیه ما فضاگشایی کنیم و همانیدگی ها را بیندازیم و چهار بعد خود را سر و سامان بدهیم؛ و همین حرکت ما با برکت زندگی برای زنده شدن همراه می شود.

گفتی: مکن شتاب که آن هست فعل دیو
 دیو او بود که می‌نکند سوی تو شتاب
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

دو جور شتاب است، یکی با من ذهنی و طمعی جدید برای داشتن خدا و اضافه کردن به داشته‌ها، که اشتباه است و نشان بر عدم صبر ما دارد؛ و دیگری شتاب با هشیاری و با تعهد محکم و قلبی، برای انداختن همه همانیدگی‌ها و نترسیدن. حال انتخاب با ما است که با من ذهنی شتاب کنیم و من ذهنی را بزرگتر کنیم و یا با هشیاری و تسلیم و پذیرش و صبر، یعنی شتاب در پرهیز و پذیرش و باز کردن فضا، برای انداختن هر چیزی که خدا نیست مثل: خشم، طمع، کنترل، مقایسه، تنفر، توقع، خودنمایی، شهوترانی و اعتیاد و هر چیز دیگر.

یا رب کنم، ببینم بر درگه نیاز
چندین هزار یا رب، مشتاق آن جواب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

برای صدا کردن خدا نیاز به دعا و گدایی نیست. کافیه صادقانه و با تعهد محکم فضا را باز کنیم و برای خدا و اتفاقات ناز نکنیم و می دانم و بلام و مقاومت و کنترل را بیندازیم و توکل صد در صد برای خود و دیگران و امور داشته باشیم؛ دیده شدن و خودنمایی را بیندازیم و به بیهودگی نشان دادن خود پی ببریم، به بیهودگی قضاوت و اختلاف نظر پی ببریم.

از خاک بیشتر دل و جان‌های آتشین
 مُستَسقیانه کوزه گرفته که آب آب
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

کسانی که من ذهنی دارند و در تنش و فعالیت بیهوده و بی‌خوابی و خشم و درد زندگی می‌کنند، آنها هم بی‌تاب هستند برای آب زندگی، برای شادی بی‌سبب، برای عقل و هدایت خدا، برای سکوت و سکون. اما آنها نمی‌دانند، و حال ما که این را دانستیم، آنها را قضاوت نکنیم و با آنها بحث و توضیح و نصیحت راه نیندازیم و حس بد بودن بیشتر به آنها ندهیم و فقط در برابر آنها فضا را باز کنیم و بگذریم؛ تا شاید شادی بی‌سبب ما و مرکز عدم و خالی و تسلیم ما را ببینند، تغییر را در ما ببینند. صبر و پرهیز و پذیرش را ببینند؛ و اگر نبینند با هیچ نصیحت و کنترل و تبلیغ و التماسی نمی‌توانیم این را توضیح دهیم.

بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

ما با من ذهنی، حتی چهار بعد خود را هم نمی‌فهمیم و به پایین‌تر از آن سقوط کردیم و خود را خوار کردیم و
توان تکان خوردن و زندگی کردن و شادی حقیقی و طراوت نداریم و به موجودی داغون و سست و منحرف از
مسیر زندگی، تبدیل شدیم.

وقتی که او سبک شود، آن باد، پای اوست
لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

با شناسایی و انداختن هر همانیدگی سبک و سبک تر می شویم و زندگی می تواند ما را حرکت دهد و هدایت کند
به سوی طراوت و زنده بودن حقیقی، شاید در اوایل کار دست و پا شکسته رویم اما زندگی ما را مثل کودکی نوپا
می بیند و ما را عاشقانه کمک می کند تا همانیدگی های بیشتری را بشناسیم و بیندازیم. و برای این زندگی باید با
اتفاقات و بی مراد شدن ها، ما را متوجه کند که به چه چیزی چسبیدیم.

تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خداوند از ما توقع کمال ندارد و وقتی ما شروع به فضاگشایی و عدم کردن مرکز کنیم، حتی اگر لغزش و اشتباه کنیم ما را کمک می کند، به ما عشق می دهد و بخاطر عجز و کار کردن ما و طلب ما برای دیدارش دست ما را می گیرد و همانیدگی های ما را پاک می کند و ما را مورد رحمت قرار می دهد و ما را زنده تر می کند.
پس متوجه باشیم که اتفاقات و مسائلی که بیایند، رعد و نشانه انداختن و تسلیم است و این خود رحمتی است برای زنده شدن.

با ساقیان ابر بگوید که: برجهید
 کز تشنگانِ خاک بجوشید اضطراب
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

ما وقتی متوجه چرخه دردهایی که خودمان با من ذهنی و قلبی این جهان درست کردیم شویم، با جنب و جوشی قلبی آب را می‌جویم و خود زندگی ما را به سمت ساقیانی که خودش صلاح می‌داند می‌کشاند. ساقیانی مثل مولانا، و این مسیر ما را هموار و راحت و لطیف می‌کند تا در مسیر تغییر به هشیاری حضور و حقیقت وجودی دوباره گمراه نشویم و به طمع و حرص و حسادت و قضاوت و مقاومت و مقایسه و خودنمایی و تأییدطلبی و خشم و دیگر چیزها کشیده نشویم و آب زندگانی و شادی بی‌سبب را از آب قلبی و خشک کننده بتوانیم تشخیص دهیم.

گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد
اندر مشامِ رحمت بویِ دلِ کباب؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

زندگی ما را از خودمان بهتر می‌شناسد، نیازی به گدایی و ناله برای آب زندگی نیست، فقط کافیه سکوت کنیم و تسلیم شویم تا بتوانیم دریافت کنیم، آب زندگی همیشه جاری است فقط ما باید آن را دریافت کنیم و کلیدش تسلیم و سکوت است.

پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
با جرّه و قنینه و با مشک پر شراب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

بزرگانی چون مولانا که به مرکز و عمق بی‌نهایت وصل شدند، آماده اند تا به ما هم از آب زندگانی بدهند. و این بستگی به طلب ما دارد بستگی به تسلیم ما و توکل ما دارد؛ بستگی به تعهد ما دارد که چقدر آب زندگانی می‌خواهیم؛ آیا فقط برای امروز و یا برای هر لحظه و هر روز؟

خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق
 کاین گنج در بهار بروید از خراب
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

اگر از درون خاموش باشیم و دنبال افکار نرویم و تدبیر با من ذهنی و فلسفه بافی و حدس و گمان و ادعای
 استادی و کنترل و تلاش برای تغییر اوضاع و یا دیگران را صفر کنیم و فقط ناظری ساکت و ساکن باشیم و
 من ذهنی را خراب کنیم، گنج و حقیقت وجودی ما نمایان میشه. اگر صبر کنیم و درد هشیارانه بکشیم و با دیدن
 اتفاقات و یا از دست دادن همانیدگی‌ها قضاوت و بد و خوب و فکر نکنیم وارد اصل خود و تولدی دیگر می‌شویم.
 تولدی که مثل بهار با طراوت و با عشق و وحدت همراه است بدون دشمن بینی و مسئله بینی و مانع بینی و
 کم اندیشی و حسادت و حس نقص.

بطور خلاصه زندگی از جنس خاموشی است. زندگی از جنس ادعا و گدایی و مقاومت و قضاوت و جر و بحث و چسبیدن و انقباض و ترس نیست. و بهار و تولد حقیقی، از خشک شدن من ذهنی و مردن من قلبی و پژمرده شدن همانیدگی‌هایی که به آنها چسبیده‌ایم است. و اگر ما درختی پر از شکوفه و برکت باشیم فقط با بودنمان در سکوت می‌توانیم عشق را به بیرون بدهیم و اگر نه درختی خشک و شکسته و بی‌بار هر چقدر هم دانش داشته باشد، نمی‌تواند رهبر و استاد و ساقی ای برای دیگران باشد.

با سپاس از همه،

علی



خانم مریم از اورنج کانتی



برنامه شماره ۹۲۳

این کیست این؟ این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده
این نور الهی ست این، از پیش الله آمده
غزل شماره ۲۲۷۹ از دیوان شمس مولانا:

آگاهی از مرکز عدم و هشیاری جدیدی قابل دسترسی برای انسان. هشیاری که مطابق انتظارات و
سبب سازی‌های ذهنی کار نمی‌کند. آگاهی از هشیاری جدید با دیدی متفاوت از دید ذهن، دیدی بدون مقاومت و
قضاوت، متفاوت از جهان فرم.

رحمتی بی علتی بی خدمتی
 آید از دریا مبارک ساعتی
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

آگاهی از حضور هشیاری جدیدی بدون هیچگونه علل و اسباب ذهنی، در لحظه مبارک تسلیم و فضاگشایی در برابر اتفاق این لحظه. هشیاری که بس دولت و نیکبختی به همراه دارد و چاره بد اختری و درد و پایان قصه غصه است. آگاهی و قرین شدن با هشیاری که با نور الهی و شناسایی خود روشن می‌سازد که واکنش در برابر اتفاق این لحظه است که آسیب زننده است، نه اتفاق این لحظه.

یار را با یار چون بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظیست پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۱ و ۲۶۴۲

آگاهی و قرین شدن با هشیاری که راز دو جهان درون و بیرون را آشکار می‌سازد. راز زنده شدن به زندگی و ثبات و استقرار مرکز عدم و جنسیت اصلی خود. ثبات و استقراری تحت تأثیر نیروی شگفت‌آور قرین. آگاهی از هشیاری که خوی فراوانی و حسن و زیبایی خرد، حس امنیت، هدایت و قدرت، و بوی شادی و طراوت زندگی را به همراه دارد. آگاهی از هشیاری کیمیاگری که به ناگاه هرگونه فکر همانیده را به حقیقت تبدیل می‌کند.

هر گونه هیجان منفی از قبیل خشم و ترس و حسادت را به حقیقت تسلیم و فضاگشایی، هرگونه پندار کمال و دانستن‌های ذهنی را به حقیقت ندانستن و سکوت. آگاهی جان از چنان هشیارایی است که سبب سعادت و دولت، و دوری از آن، رنج و دردی بی‌پایان و سبب غفلت است.

جور دوران و هر آن رنجی که هست
سهل تر از بعد حق و غفلت است



زانک اینها بگذرند، آن نگذرد
دولت آن دارد، که جان آگه برد
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۶ و ۱۷۵۷

-مریم، اورنج کانتی



خانم مرضیه از نجف آباد



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز 
و دوستان همراه گنج حضور 

❖ داوطلب فضاگشایی در چالش آزادی ❖

آمده‌ایم به این جهان و در دام پیرزن دنیا افتاده‌ایم. آزادی از این دام برای ما مهم‌ترین چالشی‌ست که در زندگی داریم. اگر می‌خواهیم بدون درد از پس این چالش برآییم، باید داوطلبانه فضا را بگشاییم.

برنامه ۹۲۲ و غزل ۴۳:

♦ ابتدا در این فضاگشایی تنبل هستم و بنابراین هیچ شکاری از فضای گشوده‌شده نمی‌کنم و مفلس و بی‌چیز، خود را می‌یابم. زندگی مهربان که از جنس کاهلی و ناداشتی نیست، پس این محدودیت‌ها و بی‌لیاقتی‌ها را که ذهنم نشان می‌دهد، نمی‌بیند و مرا به حساب آورده، کار تبدیل و جلو بردن کار عشق را بر دوشم می‌گذارد.

◆ فضا را که در درون باز کنی، طوطی شیرین سخن خدا که اصل خودت هست، هربار در گوشت آن چه فراموش کرده بودی را به یادت می آورد. آن چه ذهنت نشان می دهد، شکر شیرین است، نقشه گنج است؛ فقط آن را بین و بده به فضای باز شده تا بخورد و قسمتی از گنج «آزادی ات» را پس بگیری.

◆ از جای باز شدن این روزن، نور خورشیدی که همواره این لحظه در درون تو در حال تابش بوده، بر جانانت می تابد و با صبر و تائی ای که به کار می بری، شروع به تربیت درون و بیرون تو مطابق اصول زندگی می کند.

در این لحظه من گل حضور و بودنم را می آورم، قضا هم شکر اتفاق لحظه را می آورد و همین دو برای پختن داروی رهایی از دردها کافی ست. دارو «خودم» هستم که پخته شده و در دیگ زندگی جا می افتم یعنی هشیاری منطبق بر هشیاری می شوم.

◆ جوشیدن در دیگ قضا و کن فکان، آه و فغان من ذهنی را درمی آورد که، ای روزگار، ای خدا! من طاقت این جور و ستم‌هایی که بر من می کنی را ندارم! این که مرتب با کفگیر بر سرم می کوبی که برو هنوز پخته نشده‌ای.

♦ زندگی مهربان در گوشم گفت: تو که این من ذهنی نیستی، او دارد درد می کشد و کوچک می شود و فکر می کند خودش باید کار تبدیل را انجام دهد. تو از اصل منی، خالص و پاک. تو هشیاری برگزیده‌ای. کافی ست حساب خودت را از این من ذهنی جدا کنی تا سرعت یافتن کار تبدیل هشیاری را ببینی.

♦ تسلیم شدم و کم خروشیدم. دیگر دست از فکر کردن‌ها و انجام دادن‌ها برداشتم. با این کار، زندگی را برنده بازی ظاهر اتفاق کرده و خود را مات و بازنده کردم. چون مردگان، تسلیم بازی اتفاق شدم و خودم را در اختیار زندگی قرار دادم. با این کار فرعون من ذهنی‌ام را از تخت پادشاهی پایین کشیده، دوباره «خدا=خودم» را پادشاه زندگیم کردم.

♦ من ذهنی را تا حد صفر پایین آوردم تا تخته بازی خدا شود و خدا بتواند بازی این لحظه را در زمینه فضای گشوده‌شده درونم که جای هر اتفاقی در آن می شود، جلو ببرد. هر جور که خدا تاس اتفاقات را ریخت، تنها چون مهره‌ای توکل کرده و اجازه می‌دهم همه در حضور من به راحتی بازی کرده و رشد کنند.

♦ هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنم و از این آب حیات بخش می‌نوشم، تشنه‌تر می‌شوم و می‌خواهم تشنگی بابت سال‌ها نخوردن «آب هشیار بودن به این لحظه» را برطرف کنم. اگر حتی در بدترین اتفاقاتی که ذهن نشان می‌دهد و جمع می‌گوید این بزرگ‌ترین ظلم است، فضا را باز کرده تا بی‌نهایتی که جا دارد، خودم را شایسته آن می‌دانم و اجازه سرزنش و نصیحت به بقیه را نمی‌دهم.

چرا سزاوارم و می‌خواهم که تا بی‌نهایت آب زندگی را بخورم؟ چون هرچه این من ذهنی کافر دوزخ خوی درد ایجاد می‌کند، باز هم معده‌اش می‌خواهد که درد و غم و آتش بیشتری بخورد. پس من هم باید مرتب آب هشیاری را از اقیانوس بی‌انتهای معنا و حضور او آورده و بر آتش دوزخ دردها بریزم تا خاموش شود.

♦ در اولین بار که در درون خودت را به من نشان دادی، زیبایی‌ای که دیدم، مرا با تمام زیبایی‌های دیگری که در جهان فرم و حتی زیبایی‌های آن جهانی که ذهن نشان می‌دهد و مرا به آن سمت می‌کشد، غریبه کرد. فقط چشم در آشنای قدیمی خود دوخته‌ام و به زیبایی‌های دیگر نمی‌نگرم. چون در آخر هر دوره‌می فرد و تنها خواهم ماند، در جمع هم که باشم، با هیچ زن و مردی خو نمی‌گیرم. «تنهایی و بودن با خود» را همه‌جا دنبال خودم می‌برم.

♦ در اوج دردسازی من ذهنی که از همه جا ناامید شده بودم، باز تنها راه «فضاگشایی» را یافتم و سوی گلستان فضای گشوده شده رفتم. در حالی که از تأسف و تعجب دست خود را گاز می گرفتم، وقتی می دیدم که به جای پژمردگی هر برگ و نوای من ذهنی که ذهن نشان می دهد، گلی در گلستان درون کاشته شده. هر بی مرادی مرا به مراد اصلی نزدیک تر کرده. برگشتن به عقب و دیدن هر به ثمر نرسیدگی، فقط حسرت و تأسف سال ها دوری از تو را بر جانم نوحه می کند و می گریم بر این ظلوم و جهول بودنم.

♦ ترک معشوقی کردم و عاشق شدم، بر آن روی زندگی که نشانم دادی. آن رویی که همیشه روز است و هیچ درد و غم و شبی در خود ندارد. پس آشوب افتاد در درونم تا هر لحظه چنین رویی از زندگی را طلب کنم. دلم را عادت دادم به شب گردی، در این جستن روی اصلی زندگی و خودم، پنهان روی کردم تا نکند من ذهنی خودم و بقیه باخبر شده و به سراغم بیایند و خرابکاری کنند. پنهان روی ها از دید ذهن ها، از طرفی مرا رسوای من های ذهنی و از طرف دیگر مشهور در بین جان های اصلی کرد.

♦ دم تو که در فضای گشوده‌شده بر جانم می‌وزد، مرا صادق می‌کند و با این صداقت می‌رقصم در وضعیت‌ها. آرام‌آرام و بدون درد، بال‌ها و قدرت پرواز مرا از روی همانیدگی و فکرها به من بازگردان و این قدر مرا در «فکرها و فهمیدن‌ها و دانستن‌ها» نیچان. من باید ندانستن را به خودم یاد بدهم.

♦ این همه درد که تازگی‌ها از هرجهتی به سراغم آمده و سردی‌اش را بر جانم تحمیل کرده، نشانه طلوع توست در مرکز. پس از سردی روابط و وضعیت‌ها نمی‌ترسم و ناامید نمی‌شوم. همچنان همین‌جا در فضای گشوده‌شده می‌مانم تا شاهد طلوع خورشید باشم و حس گرمای یکی بودن با تو، جانم را گرما بخشیده و سرمایی که دوری از تو آورده بود را ببرد.

♦ البته که جدایی درد دارد، این قانون طبیعت است که هر جزوی باید وصل به کل خود باشد. پس بابت دردها ناله و شکایت نمی‌کنم و آن را پیامد جدا کردن خود از زندگی و رفتن در ذهن می‌دانم.

♦ زندگی مهربان، مأمورانی دارد که این لحظه «مسئولیت بی‌مراد کردن مرا» دارند تا راهنمای من به سوی بهشت یکتایی باشند. پس هیچ رنجشی تحت هیچ عنوانی جایز نیست. من باید برعکسِ غم، خشم، رنجش و ملامت، قدردانِ این یاری‌دهندگانِ زندگی باشم و تنها عشق برایشان بفرستم.

♦ هوس هرچیزی که در دلت گذاشته شده و تو را به آن سو می‌کشاند، قسمت من ذهنیات بوده از این جهان رنگ‌وبو که قضا و قدر برایت در نظر گرفته، تا بروی و بشناسی جهان را، تا بتوانی باقی بمانی. بعد که دیگر جهان را شناختی، وقت برگشتن است، باید بیفتی در راه شناسایی و برگشت از جهان.

♦ هر هشیاری که رفته بود در جهات، پس بگیری. این بار قضا بابت رفتن در این راه بی‌نهایت، عشق را به تو هدیه می‌دهد. هدیه عشق و حس یکتایی با زندگی، نیروی محرکه و انگیزه‌ای می‌شود برای ادامه رفتن. این بار هوس عشق و یکی شدن با اوست که تمامی ندارد و بیشتر و بیشتر می‌شود.

◆ این جا شاهرآه حیات جان و پس گرفتن زندگی‌های به تله افتاده است. پس همین که شناسایی کردی، باید سکوت و تأمل کنی تا گرد و غبار گفتن و شنیدن‌ها فروکش کند، تا راه نمایان شود. اگرچه این رد و بدل شدن سخنان در بین هشیاری‌ها عینک‌ها را برداشته و چشم عدم را بیناتر می‌کند، ولی بقیه کار از عهده ذهن و دانستن، و حرف زدن و شنیدن خارج است. سکوت تو و فضای گشوده‌شده درونت، خودش بقیه کارها را می‌کند.

غزل ۴۳ دیوان شمس مولانا:

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان
بر صفت گل به شکر پخت و پرورد مرا

-غزل ۴۳ دیوان شمس مولانا:

گفتم: ای چرخ فلک، مردِ جفایِ تو نیم
گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا

ای شه شطرنج فلک، مات مرا، بُرد تو را
ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک
بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا

حسنِ غریب تو مرا، کرد غریب دو جهان
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

–غزل ۴۳ دیوان شمس مولانا:

رفتم هنگامِ خزان، سویِ رزان، دست‌گزان
نوحه‌گرِ هجرِ تو شد هر ورقِ زرد مرا

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را
شهره آفاق کند این دل شب‌گرد مرا

راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا
بالِ مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا

صبح دمِ سرد زند، از پی خورشید زند
از پی خورشید توست این نفسِ سرد مرا

جزو ز جزوی چو برید از تن تو، درد کند
جزو من از کل ببرد، چون نبود درد مرا؟

بنده آنم که مرا، بی گنه آزرده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

هر گسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا


اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

شاد و سلامت باشید. ❤️ ، مرضیه از نجف آباد



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com